



بخش خاطرات

غلامرضا کرباسچی

اساسنامه جمعیت سرّی

اگر به سالهای ۴۳ - ۴۴ برگردیم و روزهای بسیار تلخ ولی سازنده پس از ۱۳ آبان ۴۳ را در خاطره خود مرور کنیم، به یاد می آوریم که پس از تبعید حضرت امام قدس سره، چندی ایران در سکوت و وحشت فرو رفت، تا رمضان فرا رسید و موج اعتراض از هر سو برخاست و این بار نوبت وحشت رژیم رسید، با صغیر گلوله بخارایی، تاریخ به گونه ای دیگر ورق خورد، وحشت رژیم به رنگ و شکل خشونت درآمد و یک بار دیگر جو وحشت و ارعاب بر ایران اسلامی سایه افکند.

آری، در همان فضای رعب و وحشت، خبر دستگیری و شکنجه عالمی جوان به نام هاشمی رفسنجانی - که نسل بالنده فیضیه را چهره ای آشنا بود - موجی دیگر آفرید و داستان مقاومت او زبانه زد خبرگویان و خبرگیران آن دوران اختناق شد و این همه، از هاشمی قهرمانی می ساخت که وجود و حضورش بر جو وحشت و ارعاب رژیم، شکاف می انداخت و به آینده روشن روزنه امید می گشود.

داستان آن زندان و شکنجه ها را از زبان خود ایشان می شنویم.

خاطرات ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران جناب آقای هاشمی
رفسنجانی

تاریخ ضبط: ۶۸/۱۰/۲۹

موضوع: دستگیری ایشان پس از تبعید حضرت امام و ترور منصور

پس از اعتراض حضرت امام به تصویب کاپیتالاسیون و سخنرانی معروف ایشان - که با مقدمات بسیار خوبی انجام شد و جمعیت ما در فراهم کردن آن مقدمات، حضور و نقش بسیار مؤثری داشت - رژیم، امام را دستگیر و به ترکیه تبعید کرد. در جریان این دستگیری و تبعید، امکان واکنش مناسبی به سرعت نبود. از يك سو رژیم آمادگی کامل برای پیشگیری از هر عکس‌العملی داشت و از سوی دیگر مردم با توجه به آنچه در ۱۵ خرداد پیش آمده بود وحشت زده بودند... به هر حال ما در آن روز نتوانستیم مردم قم را بسیج کنیم، در جاهای دیگر نیز کار عمده‌ای نشد، رژیم همه جا آماده بود... ولی ما تصمیم گرفتیم که در اولین ماه رمضان پس از این حادثه - که به فاصله دو ماه و چند روز پیش می‌آمد - در اعتراض به تبعید حضرت امام، حرکت وسیعی بکنیم. این تصمیم نیز در همان جمع - جمعیت یازده نفره که پیش از این به آن اشاره شد - گرفته شد، و ما هم برای اجرای این تصمیم به تهران رفتیم، چون فکر می‌کردیم که تهران مناسبترین جا برای این کار است. در ارتباط با دوستان تهران، جمعیت‌های مؤتلفه و وعاظ تهران، تصمیم بر این شد که اقدام به گونه‌ای باشد که یا جو ارباب شکسته شود و یا عده زیادی دستگیر شوند، و دستگیری، منحصر به امام نباشد. از طرف دیگر - آن فکر حرکت مسلحانه هم که پیشتر به آن اشاره شد - با دستگیری و تبعید امام باز رشد کرد، چون تجربه شد که رژیم به ما ضربه می‌زند و از عکس‌العملهایی مثل اعلامیه و... نمی‌ترسد، ما هم باید ضربه‌ای بزنیم، فکر تشکیلاتی نیز... در تهران، تشکیلات سیاسی که وجود داشت، مؤتلفه بودند، که با فعالیت‌هایی که داشتند، رو شده بودند، اما آن تشکیلات قم خیلی مخفی‌تر بود... ضمناً بین آن تشکیلات قم و مؤتلفه ارتباط بود، به صورتی که مؤتلفه، بازوی اجرایی آن تشکیلات به حساب می‌آمد، بدون اینکه از وجود تشکیلاتی در قم خبر داشته باشند، مگر بعضی افراد مؤتلفه که به صورت استثنایی مطلع بودند.

ما آمدم تهران و طی جلسات زیادی تصمیم گرفتیم که به همان صورت عمل کنیم و در مسجد جمعه* تهران جلسه‌ای برگزار شود که اگر لازم شد، هر روز يك گوینده قربانی بدهد. من هم یکی از کسانی بودم که به نوبه خود

* مسجد جمعه یا مسجد جامع تهران واقع در بازار تهران است و از مساجد قدیمی است و وقایع تاریخی زیادی را شاهد بوده است. از جمله قیام مردم تهران در زمان فتحعلی شاه قاجار به فرمان میرزا مسیح تهرانی یا شروع قیام مشروطه که با قتل سید عبدالحمید طلبه شهید در همین مسجد شروع شد.

برای سخنرانی آماده بود، اما به دلیل اینکه جزء گردانندگان اصلی بودم، بنا شد در صورت لزوم، در آخرین روزها صحبت کنم و آماده بازداشت باشم. در جریان عمل، بعضی از وعاظ چند روزی فرصت پیدا می کردند، و بعضی دیگر زودتر دستگیر می شدند. در جاهای دیگر هم سخنرانیهایی بود، از جمله در جنوب تهران مسجدی بود در خیابان مختاری که ظهرها صحبت می کردیم، جلسه دیگری هم شبها بود که ظاهراً «کانون نشر حقایق علوی» نام داشت و از اعمار جمعیتهای مؤتلفه بود و در مدرسه‌ای برگزار می شد که این فقیه‌ها از گردانندگان آن بودند. در این جلسه بحثهای اصولی مبارزه در محیطی خودمانی تر - به دور از حدت و داغی - انجام می شد، در ضمن اینجا کانون اخبار و... بود، چون همه مبارزین بعد از فراغت از فعالیت‌های روزانه، شبها در آنجا جمع می شدند، و بعد از جلسه به جمع‌بندی فعالیتها می نشستند.

تا ترور منصور پیش آمد - که خاطرات مربوط به آن باید در جای دیگر گفته شود - آنچه فعلاً می توانم بگویم اینکه در اینجا ما يك مقدار ناپرهیزی کردیم، و در يك سخنرانی در همان شبها - که شاید بشود نوار آن را هم پیدا کرد - ضمن صحبت در این زمینه که دیکتاتوری و خشونت، زمینه‌ساز حرکت مسلحانه است، گفتم: ملت ایران، اگر فرض شود که بخار ندارد، بخارایی دارد. که منظور این بود که پیدایش بخارایی، محصول عدم امکان حرکت وسیع مردمی است، که همان شب، مهدی عراقی و اینها آمدند آنجا و من را در جریان پیشرفت رژیم در تعقیب عوامل ترور منصور قرار دادند و عمیقاً نگران بودند که نوبت خودشان نزدیک شده، چون به سراغ کسی رفته بودند که بعد از او نوبت اینها می شد، حرفه‌اشان را زدند و خداحافظی کردند و رفتند و گفتند که ما ممکن است بعد از این همدیگر را نبینیم، همان شب وقتی رفتند خانه‌شان، دیدند مامورین آنجا هستند و گرفتار شدند... یکی از جاهایی که می شود حرفهای زیادی برای تاریخ از آن بیرون آورد، همان جلسه است که ظاهراً اسمش کانون نشر حقایق علوی بود...

به هر حال با این حادثه، کانون مدیریت آن جلسات تعطیل شد، مصلحت‌گراها هم به این فکر افتادند که کمتر قربانی بدھیم و بعضی وعاظ هم محتاط‌تر شدند، لذا اواخر ماه آن شور و هیجان به صورت قبلی نبود و به ظاهر فروکش کرد، ما هم ماه رمضان را تمام کردیم و آمدیم قم، ولی ماه رمضان خوبی گذشت، یعنی حسابی مناسب بود با کاری که لازم بود بعد از تبعید امام انجام بشود، در شهرستانها هم در همین زمینه کارهایی شد...

در قم باز هم به همان فعالیتها ادامه می دادیم. اولین کاری که می خواستیم بکنیم، برگزاری سالگرد فیضیه همزمان با وفات امام صادق بود که در آن تظاهراتی شد و بعد از آن، آمدند ما را گرفتند. پوشش این دستگیری، تظاهرات بود، اما در واقع این نبود، بلکه در پیگیری جریان ترور منصور رسیده بودند به مؤتلفه و از آن ناحیه رسیده بود که ماها - و مخصوصاً خود من را باید بازداشت بکنند. در این میان ما تصمیمات جدیدی گرفته بودیم که از طریق سفارتخانه ها و... اقدامات جدیدی برای شکستن مسئله تبعید امام بکنیم. طومارهای زیادی با خون امضا شده بود و این طومارها در ماه رمضان از سراسر کشور جمع شده بود، که مقداری از آن جمع شده بود در خانه ما باضافه نامه ها و نوارهایی که من می خواستم اینها را ببرم برای آقای قمی در مشهد...

صبح زودی پیش از آفتاب حرکت کردم که از خانه بروم به ترانسپورت * - که از آنجا قبلاً بلیط تهیه کرده بودم - که از آنجا بروم به تهران و مشهد... که رو به رو شدم با مأمورین که سر کوچه برای دستگیری من آماده بودند...

در اینجا من به يك چیزی شك دارم که چون هنوز برایم روشن نیست تا حالا نگفتم. من شب تو خانه آقای شریعتمداری رفتم و آنجا با یکی از آشنایان که رابط ما و آقای شریعتمداری بود و ضمن مذاکره راجع به پاره ای اقدامات گفتم که من صبح زود برای سفر به مشهد می روم به تهران. این نقطه شکی است برای من که چون مطمئن نیستم روی آن تکیه نمی کنم. البته بعد هم در زندان يك خوابی دیدم که این حدس را تایید می کند، ولی خوب نه خواب حجیت دارد و نه با حدس می توانم کسی را متهم کنم که خبر مسافرت من را به شهربانی داده باشد، اما اینکه مأمورین شهربانی صبح زود برای دستگیری من کمین کنند، حاکی از اطلاع آنها از مسافرت من بود، وگرنه آن روزها اینطور نبود که برای دستگیری کسی از سحر اطراف منزل او بیایند و...

به هر حال آن روز من صبح خیلی زود پا شدم، طومارها را زیر عبا گرفتم و نامه ها و نوارها را تو جیبم گذاشتم و آدم بیرون، از کوچه که وارد خیابان صفائیه شدم، دیدم مأمورین جلوم را گرفتند و من را بازداشت کردند و گفتند برویم شهربانی. من گفتم بگذارید به خانه اطلاع بدهم، گفتند نه نمی شود. آنجا سر کوچه يك قصابی بود، يك نانوايي بود، که صبح زود باز کرده بودند، گفتم پس برویم به اینها بگوییم که به منزل ما اطلاع بدهند که من را بازداشت

* ترانسپورت نام يك شرکت اتوبوس مسافرتی بود.

کردند، آدمم از جوی رد بشوم، دیدم جوی پر آبی بود که آب صفائیه در آن جریان تندی داشت، همین جور که از روی جوی می گذشتم، طومارها را از زیر عبا انداختم توی آب و مأمورین نفهمیدند، از طومارها راحت شدیم. به آن قصاب که ظاهراً اسمش حسن آقا بود گفتم ما را گرفتند، به خانه اطلاع بدهید، بعداً تاکسی گرفتند که ما را به شهربانی ببرند (آن روزها برای انتقال دستگیر شدگان به شهربانی و ساواک، استفاده از تاکسی، شیوه متداول بود) در تاکسی نوارها و چیزهای دیگر را از جیبم درآوردم و از زیر عبا انداختم کف تاکسی، با پا زدم رفت زیر صندلی، که بعداً معلوم شد که مسافر بعدی نوارها و کاغذها را دیده و به هر حال به دست خودمان رسید.

ما را بردند شهربانی و فوری منتقل کردند به ساواک، در ساواک آقای ربانی شیرازی، خلخالی و انصاری شیرازی را هم آوردند، ما چهار نفر بودیم که يك روز نگه داشتند. در قم فامیلی داشتیم که سر دفتر بود و با ادارهای قم آشنایی و رفاقت داشت، او تلاش کرده بود که ما را تهران نبرند، گفته بودند که اینها را از تهران خواستند، نمی توانیم اینجا آزاد کنیم، معلوم شد که این دستگیری مربوط به تظاهرات قم نبود، گرچه ابتدا اظهار کردند که به خاطر تظاهرات قم است.

آن روزها ما خیلی با نشاط و سرحال بودیم و به این دستگیریه اهمیت نمی دادیم و در ساواک و بین راه خیلی شوخی می کردیم، سر به سر مأمورین می گذاشتیم که این خاطره را همیشه به یاد دارم که آقای انصاری شیرازی ما را از آن شوخیها و سر به سر گذاشتنها با مأمورین نهی می کرد و می گفت چرا اینطور می کنید... تا بالاخره بردندمان به قزل قلعه. روز اول همه ما را بردند به زندان عمومی که آقای قریشی و امام جمارانی هم آنجا بودند که به خاطر منبر ماه رمضان از یکی از شهرستانها دستگیر شده بودند، اما منبریهای تهران که دستگیر شده بودند در زندان شهربانی بودند. ما در اتاق وسطی قزل قلعه بودیم - قزل قلعه، در مقابل درب بزرگ ورودی سه اتاق بود - فردای آن روز در بازی والیبال شرکت کردیم، من کنار حیاط بودم - که پنجره های سلولها به هر دو طرف حیاط عمومی باز می شد - دیدم از پشت کسی من را صدا می زند، می شناختم، دیدم صدای توکلی است، همین توکلی قمی بود، گفت دیشب ماها را هم گرفتند، اینها هم در شورای مرکزی مؤتلفه بودند، گفت ماها را هم گرفتند، دیشب هم خیلی اذیت کردند، من را بردند شکنجه دادند، يك مقدار شکنجه ها و اینها را گفت، از همان کنار حیاط و پنجره همه اطلاعات را به ما داد... همین طور که ما وسط بازی بودیم، ما را خبر کردند برای

بازجویی، رفتیم بازجویی، حالا پیش از ظهر بود، بلزجویی ما کوچصفهانی بود که گمان می‌کنم اعدام شده باشد، در مقایسه با دیگران بازجویی ردلی نبود، حالا نمی‌دانم دلیل اعدامش چی بود... او يك بازجویی طولانی از من کرد که تا ظهر ادامه داشت که عمدتاً مربوط می‌شد به منبرها، مخصوصاً همان منبرهای کانون نشر حقایق علوی، از سربازی که من فراری بودم چیزی نپرسید، بعد هم رفت سراغ هیئت مؤتلفه، منشأ آشنایی، کمک مالی و... که ما هم مسایل عادی را گرفتیم تدریجاً رفت سراغ محمد بخارایی و مهدی عراقی و بهادران و... ما، وقتی به اینجا رسید، متوقف شدیم و گفتیم اینجور چیزها را ما نمی‌دانستیم، ظهر شد، گفت من کتک و اینها نمی‌زنم، اما اگر مطالب را به من نگویی، من همین جا کارم تمام می‌شود، گروه دیگری می‌آیند، به آنها باید بگویی، آنها اینجوری اکتفا نمی‌کنند، گفت من از نواب بازجویی کردم... سوابقش را گفت که من بازجویی نیرومندی هستم، این حرفها قانع کننده نیست، گفتم به هر حال همین است. بعد ما را آوردند، دیگر نبردند عمومی، به بچه‌ها خبر دادیم که ما را آوردند سلول. عصر آمدند ما را بردند، این دفعه دیگر بازجوییها عوض شد، به محض اینکه بردند اطاق عقب اتاق ساقی، سرهنگ مولوی خودش آنجا بود.

سرهنگ مولوی آمد و آنجا بازجوها هم نشسته بودند و همان سؤالهای قبلی را کردند، ما گفتیم نه همهٔ اینها دروغ و اتهام است، بلند شد و بنا کرد از رو خواندن.

تو فتوای (به ضم فا!) قتل منصور را از میلانی گرفتی، تو شانزده هزار تومان پول به اینها دادی، تو سرباز فراری هستی، ۶ ماه فقط خدمت کردی (البته من دو ماه خدمت کرده بودم)

يك سری چیزهایی از این قبیل...
تو همهٔ اینها را باید اینجا بگویی، اگر بگویی، نجات پیدا می‌کنی، اگر نگویی از تو درمی‌آوریم.

من خیلی بی‌اعتنا گفتم اینها همه ادعا است، دروغ هیچ‌چی غیر از آنچه گفتم نیست (درست تعبیرات یادم نیست) آن وقت خودش بنا کرد کتک زدن، يك مقدار مشت و لگد و اینها زد و بعد گفت بزنید تا حرفها را بگوید و رفت...

سرهنگ افضلی بود که رئیس ساواک بازار بود - همان کسی که گفت من تا ترکیه در هواپیما همراه امام بودم و گمان می‌کنم که اعدام شده - او بازجویی را شروع کرد، این عضدی (که الان فراری است و آن موقع به او می‌گفتند

رحمانی) جوانکی هم بود - استوار که بعد فهمیدم اسمش کاظم است - به او می گفتند رحیمی، آن هم شلاق بزنشون. بازجویی را شروع کردند، آن موقع ها گمانم زمستان بود، نزدیکهای نوروز و در ماه اسفند، شبهای طولانی... بعد خیلی کتک زد، يك بار از غروب تا نصف شب که من برای نماز اجازه گرفتم، بعد ادامه دادند تا نزدیک صبح یاد: آن روزها شکنجه به چه صورت بود؟

می خواباندند روی تخت، پاهایمان را می بستند، و می زدند به کف پا که یکی از پاهای من در اثر برگشت شلاق از این طرف زخم شده بود، رسیده بود به استخوان، کف پا هم که ورم می کند و سر* می شود... و نوح دیگر این بود که به پشت می خواباندند و به پشت شلاق می زدند... سیلی و دست پیچاندن و اینها هم بود، می گفتند دستبند قهانی می زنیم ولی عملاً دست را بد بستند و کارهای دیگر مثل چاقو گذاشتن زیر گلو و تهدید به بریدن و... و فحاشی و...

بعد از مدتی باز رها می کردند و می گفتند که حالا بگو... اگر پرونده من به آن صورت باشد، دیدنی است، چون شاید ده بار، بیست بار سؤال را عوض می کردند باز به همان صورت قبل می نوشتم. تا نزدیکهای صبح، من را آوردند سلول، خیلی حالم بد بود، آنجا همین خاوری - که عضو شورای مرکزی حزب توده بود و فعلاً فراری است - در سلول مقابل سلول من، از زندانیهای قدیم بود و درب سلولش باز بود، استوار قابلی هم مامور زندان بود، اینها دلشان برای من سوخت، رفتند مقداری شربت درست کردند، آمدند به من دادند، يك کمی داشتم آرام می گرفتم، که آمدند باز من را با ابراز خشونت خاصی با پای برهنه کشاندند و بردند، این دفعه بدن من سرد شده بود و شکنجه تأثیر بیشتری داشت و دیگر طاقتم تمام شده بود...

(اینجا من تغییر روش دادم) تا آن موقع به کلی منکر هرگونه آشنایی با امثال عراقی و بهادران بودم که چون اصل آشنایی بدیهی بود، بازجوها برای شکنجه حجت داشتند... گفتم اینها که شما می گوید نیست، چیزهای دیگری هست مثلاً يك نوع آشناییهایی و... اگر می خواهید بگویم شاید نظر شما تاملین بشود و بفهمید که از جای دیگری به اشتباه افتاده اید... گفتند خیلی خوب بنویس، وقتی شروع به نوشتن کردم، دیدم دیگر نمی شود بنویسم، قلم در دستم می لرزید، نمی توانستم بنویسم. گفتند خیلی خوب، حالا برو، کمی

* سر شدن یعنی کرخت و بی حس شدن.

وضعش بهتر بشود، می آید میگوید، بعد ما را آوردند توی سلول، فردایش آقای ربانی شیرازی يك مرغی را پخته بود (چون آن موقع خرید در قزل قلعه آزاد بود، آزادیهای دیگری هم برای طبخ و امثال آن بود که بعدها گرفته شد) متبک! کرده بود و خوب درست کرده بود. بعد هم او همان پنجره سلول با آنها حرف می زدیم و حرفهای آنها را هم می شنیدیم...

چند روزی طول کشید، باز يك روز دیگر بردند، ما همان چیزهایی که در حد آشنایی معمولی ما با آقای عراقی و آقای بهادران و حرفهایی که مربوط به بعد از قتل منصور بود، مثل اقداماتی در حد دیدن آقای خوانساری و درخواست اقدام از ایشان برای نجات بخارایی و اینها... این جور چیزها را به اینها گفتیم، ولی قانع نشدند، دوباره مقدار زیادی زدند ولی سطح خشونت از دفعه اول خیلی کمتر بود... دیگر نزدیک عید شده بود، بازجوییها رفته رفته تعطیل می شد. ظاهراً آقای حکیم هم برای آزادی علما و وعاظ و... از نجف اقداماتی کرده بود. علما و وعاظ را آزاد می کردند، رفقای ما هم (منظور سه نفر آقایانی است که از قم با ایشان دستگیر شده بودند) همه آزاد می شدند. شاید همان شب عید بود که همه اینها آزاد شدند، آمدند از پشت پنجره با من خداحافظی کنند، آنها به من گفتند، وقتی ما را بردند توی اتاق ساقی، گفتیم فلانی هم باید آزاد بشود، او گفته اونه، چون پاهاش عیب دارد، با پای اینجوری ما نمی توانیم آزاد بکنیم، صبر می کنیم، بعداً که پاش خوب شد، آزادش می کنیم. آنها رفتند، ما دیگر ماندیم، بعداً هم آقای انواری و اینها آمدند، آنها بازداشت بودند در جای دیگر، آنها را هم آوردند قزل قلعه، ولی جایشان از من جدا بود (البته در آوردن ایشان به قزل قلعه الان تردید دارم).

دیگر آنجا بودیم تا توی تعطیلات نوروز يك بار دیگر ما را بردند برای بازجویی، این دفعه (بازجو) این ازغندی بود، تا آن مرحله من او را ندیده بودم، این آمد و، این دفعه او يك قیافه روشنفکری به خودش گرفت، چیز زیادی را مطرح نکرد و يك سری سوالات متفرقه کرد و معلوم می شد اقداماتی برای آزادی من صورت گرفته و اینها قبل از آزادی می خواستند ارزیابی بیشتری از من و عمق وضع داشته باشند (کتاب فلسطین را پیش کشیدند) بازجوییهای ما رفت روی کتاب فلسطین - البته قبلاً هم در این زمینه بازجویی شده بودم ولی این دفعه مفصل تر - او گفت ما قبول نداریم که این کتاب را تو نوشته باشی، این سطحش بالاتر از تو است - فکر می کردند مثلاً این کار شبکه ای است در ارتباط با کشورهای عربی و فلسطینی ها که در اینجا فعالیت دارد... - بعد گفت خیلی خوب، من يك چیزی می گویم شما درباره آن بنویس. يك

عنوانی داد، من بالبداهه دو سه صفحه در حد يك مقاله نوشتم، آنها باورشان شد که این طبیعی است و کتاب می‌تواند از خود من باشد. از آن به بعد، دیگر به عنوان بازجویی سراغ من نیامدند، یا در اثر اقدامات آقای حکیم بود یا اینکه دیدند واقعاً چیز دیگری ما نداریم، به هر حال همین جوری چهار ماه و ده روز ما را توی همان سلول نگه داشتند، فقط يك بار من را برای عکس برداری بردند، چون پای من خوب نمی‌شد، بردند توی این بیمارستان ارتش حسن آباد (به گمانم آنجا بود) آنجا عکس برداشتند و من را آوردند توی سلولم، تا اینکه بعد از چهار ماه و ده روز آمدند ما را آزاد کردند، بعد هم فهمیدیم، آقا سید ابراهیم از طرف آقای حکیم آمده ایران و - توی زندان هم خبر آمدن ایشان و ملاقات با شاه و گرفتن قول آزادی را توسط خانواده شنیده بودیم، منتهی گفته بودند که فعلاً نصیری نیست، برای اقدام باید او بیاید و بعد از چند روزی هم ما را آزاد کردند...

آزاد شدیم، دوباره آمدیم قم، حالا من فکر می‌کنم که آن گروه یازده نفری ما کار تشکیلاتیش از این زمان هست، پیش از این ارتباط حالت تشکیلاتی نداشته، چون اگر داشت، من در موقع دستگیری از این بابت نگرانی پیدا می‌کردم (و در خاطر من می‌ماند) یا مثلاً در موقع برخورد با آقای ربانی راجع به این مسئله صحبتی می‌شد... (و اینجور چیزها در حافظه می‌ماند)

از اینجا حدس می‌زنم که تاریخ رسمی آن تشکیلات بعد از این باشد، و از این تاریخ تشکیلات را رسمی کردیم و کار ما ادامه پیدا می‌کند تا اینکه این تشکیلات چنانچه پیشتر اشاره شد (و بعد مفصل باید مطرح شود) لو رفت...

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

اگر برگ برگ تاریخ انقلاب اسلامی را - به روایت خاطره - از نگاه بگذرانیم، انتشار کتاب امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار در برگرهای مربوط به سالهای... چونان فرازی برجسته در نگاه می‌نشیند. انتشار این کتاب در آن روزگار، از يك سو در حوزه‌های علوم اسلامی، به ویژه حوزه قم، موجی جدید می‌آفرید و راهی تازه برای حرکت می‌گشود، و از سوی دیگر پیامی بود از فرزندان فیضیه به دانشگاه که در نزدیکی هرچه بیشتر این دو نسل، بیش از بسیاری از کنگره‌ها و سمینارهای فعلی کارساز بود، دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

به هر حال، در اینجا خاطراتی داریم از نویسنده محترم آن کتاب که در بازسازی فضای حاکم بر نگارش آن می‌تواند نقش مؤثری داشته باشد. این

خاطرات، بیانگر وجوه تشابهی میان امیرکبیر... و سرگذشت فلسطین... نیز هست که هر دو، ثمره دوران متواری بودن مؤلف بوده‌اند.

خاطرات ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران هاشمی رفسنجانی

تاریخ ضبط: ۶۸/۱۰/۲۹

موضوع: انتقال به تهران و تألیف کتاب امیرکبیر...

بعد از کشف تشکیلات سری جلسات ۱۱ نفره و جمعیت اصلاح حوزه از طریق آقای آذری و دستگیری آقای قدوسی که بازجویی مجدد آقای منتظری و مرحوم ربانی شیرازی را در پی داشت، من و آقای خامنه‌ای بعد از این حادثه از قم آمدم بیرون، چون ما فکر می‌کردیم رژیم روی تشکیلات حساس است - آن موقع برداشتها این بود که اینها به مبارزات فردی خیلی اهمیت نمی‌دهند، روی مبارزات تشکیلاتی اهمیت می‌دهند، به اصطلاح متواری شدید، منتهی متواری - به این معنی - که سراغ ما نیامده بودند...

آمدیم تهران، تهران ماندیم، خانه قم را خالی کردیم و آمدم دو نفری تهران. اول من یک جایی کرایه کردم، گمان می‌کنم قوم و خویش این حسن آقای تهرانی بود - حدود سه راه شکوفه - وقتی اثاثیه‌مان را آوردیم، راهمان ندادند، یا فهمیدند که وضع پرونده ما خوب نیست، یا مثلاً عیالواریم... بالاخره یک چیزی بود که به هر دلیل وقتی اثاث‌مان را آوردیم در خانه، گفتند نه، ما اجازه نمی‌دهیم... دوباره یک مدتی ویلان شدیم تا اینکه نوری خیابان گوته (نایب السلطنه قدیم) در کوچه رزاق‌نیا مقابل تعمیرگاه پژو، یک خانه دو طبقه پیدا کردیم که طبقه پایینش را من گرفتم، طبقه بالایش را آقای خامنه‌ای گرفتند، این خانه را چهارصد تومان (ماهیانه) اجاره کردیم. به صورت ظاهر اشکالی در کار نبود، البته خودمان را خیلی علنی نمی‌کردیم، ولی در جلسات (خصوصی) شرکت می‌کردیم. آن موقع هیئت مؤتلفه هم گیر افتاده بود و اینها در سراسر شهر به صورت جلسات ده نفری داشتند، هر دو هفته یک بار، به صورت هیئت مذهبی، ما در این مقطع کارمان شرکت در این جلسات بود، هفته‌ای چند جلسه قبول کرده بودیم، می‌رفتیم برای اینها، هم مسایل دینی و اینها را می‌گفتم، هم مسایل سیاسی، این جلسات جنبه پرورشی داشت.

در همین دوره است که حالا من دارم امیرکبیر را می‌نویسم. من اصل کار را از قم شروع کرده بودم، آن موقع کتابی منتشر شده بود به نام میراث‌خوار

استعمار، بهار نوشته بود، کتاب خوبی بود... يك قطعه در آن کتاب راجع به امیرکبیر داشت، که من با خواندن آن، تحت تأثیر زندگی امیرکبیر قرار گرفتم و تصمیم گرفتم که روی آن بیشتر کار کنم و تحقیق کنم. از قم شروع کردم، ولی این دوره که در تهران کاری نداشتیم، درسی نداشتیم، و به صورت مخفی زندگی می کردیم، فرصتی شد، روزها می رفتم تو کتابخانه مجلس و اسناد و چیزها آنجا زیاد بود، آنها را مطالعه می کردم، تحقیقاتم را در این دوره روی امیرکبیر انجام دادم...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی